

از این الفاظ گول زنده، زیاد در جامعه ی ادبی مان متداول دهان مبارک ادارات مربوطه و نامربوطه شده است. درست شبیه همین دو لفظ پیشینی که بنده استفاده کردم. همیشه در چنین مواقعی که گزارش کار از آدم می خواهند، به این فکر می کنم که معنای "کار" را در جامعه ی ما شاید از همان واژه ی "Car" انگلیسی گرفته اند به معنای اتوموبیل. و حالا اگر اتوموبیل نه، اتوآجرا، اتوماسیون، بروکراتیک کردن پروسه های اداری و الخ. ربطی هم که برای اش می باقم این است که آدمی را گذاشته اند پشت یک میز و مثل یک ماشین امرش کرده اند که بدون تعقل و دخول ادراک بایستی یک مشت کاغذ را بالا و پایین کند و از روی دیوان کلمه های گنده اش، یک مشت درون هر کاغذ بریزد و امضائی و مهری و بعد هم طبقه اول و آخر و هم کف و زیر زمین و "فردا تشریف بیاورید" و "وقت نماز است" و "ساعت اداری تمام شده" و "کار شما آن جایش لنگی دارد" و غیره. و از آن طرف هم بعضاً رد کردن های زیر سیبلی آشناها و سفارش شده ها، و همه ی این بازی ها را "کار" نام نهادن ربط اش هست که ما می یافته ایم. مخصوصاً با این کرامات عجیبی که اخیراً دولت به خرج داده و به جای افزایش کیفیت کار و اشتغال زایی، گوشه خط کار را گرفته و آورده پایین تا مسئله ی کار را حل کرده باشد، دیگر کلاً این پیچیدگی ادراک مفهوم کار برایم تبدیل شده به یک گاوگیجه گی اساسی.

حالا از ماتحت همه ی این افاضات، برمی خورم به فلسفه ی "گزارش کار" نویسی، که کاری است بس لا مفهوم. از چه؟ از کجا؟ از کدام کار کرده و کدام بازده ی گرفته شده بایستی نوشت تا بشود تعریف کار کرده ی ما؟
یک خاطره ی ناشرین از زمان دبیرستان به یاد دارم که خیلی می چسبد به چیزی که از اهمیت "گزارش کار نویسی" یادمان می دهند: ما یک زمانی در دبیرستان، تالیپست آقای مدیرمان بودیم. آن بنده ی خدا هر پنج شبه که می شد، ما را می گرفت به کار، که گزارش کارش را مایشینی شده به اطلاع اداره ی محترم آموزش و پرورش برساند و لابد از این شیک نویسی چیزی هم نصیب اش می کردند، چه می دانم. گزارش کار نویسی آقای جور بود که یک کاغذ "آچار" دست می گرفت و از یک زیارت عاشورای بیست دقیقه ای با پذیرایی، دو صفحه ی پشت و رو لیست در می آورد و می داد ما تا شیک نویسی اش کنیم.

- یک عدد زیارت عاشورا در موزه فلان، روز بهمان و ساعت کذا برگذار گردید و از لطف برکات امام حسین (ع)، دانش آموزان به مرام تربیتی آن بزرگوار؛

- بعد از مراسم آن قدر کیلو آش سبزی، که عبارت می کند، نفری یک کاسه و نیم و یک کف دست نان پخش شد، که در کل به همراه پولک ظرف و قاشق یک بار مصرف، این قدر تومان از بودجه ی مدرسه صرف؛

- بعد از آن، چایی در لیوان های؛

- الخ

- الخ

- الخ

- کذا

- کذا

- کذا

و ما هر هفته خدا خدا می کردیم، که خدا ما را از فیض برکات زیارت عاشورای هفته ی بعدش معاف کند.

حالا گزارش کار نویسی برای چیزی به نام بسیج هم که دوباره نویسی تعدد اسم هاست، به نظرم به همان پرت ای است که کار مدیرمان بود. وقتی هنوز برای یک دوجین تعریف درست از تیپ ایرانی که می تواند حداقل لایف استایل ایرانی باشد در زیر مجموعه ی فرهنگ ما، راه به جایی نبرده ایم، هر چه هم از فضایل وجودمان تعریف کنیم مثل "قد قد" کردن است. پس این دفعه از گزارش نویسی راست و ریس از چندی و چونی اجرای دونده گی های فرهنگی نام، می گذرم و می پردازم به واقعیت ای که در این دو ترم بر سر جمع تازه تأسیس بسیج دانش جویی مؤسسه ی آموزش عالی هنر شیراز آمده. این حتی اگر به کار هم نیاید، سندی است بر کیفیت کاری که شده. باشد برای بعد از ما، که اهالی دغدغه مند دانش گاه را کار آید.

وضعیت دانش گاه "هنر شیراز" چه پیش از رئیس شدن ما و چه بعد از آن، بر وفق مرادهای دانش جویان می‌گردد. یعنی از آن جایی که دانش گاه حراست ندارد، پس عملاً خیلی کسی کاری ندارد به این که رئیس دانش گاه یا نهادهایی مثل بسیج چه می‌خواهند-این جمع بستن نهاد البته شوخی است-، گرگ فرندی و بوی فرندی را هم که مطمئناً از در کارهای امنیتی نمی‌توان رفع کرد. تنها محدوده اش را می‌توان محدودتر کرد، و آن هم نه محدود کردن بردی، که دامنه‌ای می‌شود. یعنی حتی اگر حراست هم می‌گذاشتیم، تنها فضای دانش گاه را از یمن حرف های عشق‌ولانه پاک می‌کردیم. و از آن طرف اش کار را به بلوار چمران و حافظیه و عقیق آباد می‌کشاندیم. این را از روی تجربه این چند ترم مسئول بسیج نبودن خدمت تان عرض می‌کنم. با این حال باز وضع اگر به بودن حراست هم ختم می‌شده، از اینی که هست بهتر می‌نمود. الا ایها الحال، این تنها وضعیت‌ای است، که با آن می‌خواهم خط داستان بسیج مان را برایتان تعریف کنم.

ما که وارد دانش گاه شدیم، چند نفر از دوستان ترم بالا که معرف حضورتان هستند، در صد راه اندازی مجمع بسیج بودند. ما هم آن اوایل، یک چند باری در جلسه هاشان که عاقبت هم از سه تا تجاوز نکرد، شرکت کردیم، اما مشکلی که آن دوستان با آن روبه رو بودند، به نظرم رضایت ندادن به حداقل‌هایی بود که در اختیارشان بود. جدل‌های مرتب و بی‌نتیجه‌ای که دوستان سر مسائلی مثل اندازه‌ی دفتر و حدود اختیارات شان با رئیس دانش گاه راه انداخته بودند، بیشتر به نظرم شبیه گاو‌بازی توی گونی بود. یعنی حرف نداشتی و قدرت نداشتی و جای کم. آن وقت همان کم داشته هاشان را هم به چانه‌ی نداشتی هاشان می‌خواستند از دست بدهند. پس مطلب ما هم با این دوستان افتاد به وقت قیامت. مهر ۱۳۹۰ بود که بنده، با پیشنهاد آقای خوش نویس که گویا پیگیر مسأله بودند، به عنوان مسئول بسیج دانش جویی به دانش گاه و دفتر شهید چمران معرفی شدم. البته آن اوایل کمی ادا در آوردم، که بالاخره ادا بود دیگر، اما از طرفی قند تریبونی که می‌توانست گیرم بیاید بدجوری توی دل ام آب می‌شد. یکی از دلایلی هم که به نظرم بنده را معرفی کردند روحیه‌ی کبریت بی‌خطر بودن ام بود به گمان ام. که البته اصلاً هم با افتخار نمی‌گویم اش. تنها محض اطلاع. چیزی که رهبرم هم ما را از آن منع فرموده است. بگذریم.

بنده وقتی قرار بود وارد این معرکه بشوم، با خودم حساب کرده بودم که بنا به حرف امام برای فلسفه‌ی هر بسیج‌ای، و در این جا بسیج دانش جویی، پس چیزی که از ما به عنوان تشکل بسیج دانش جویی هنر انتظار می‌رود، بهره‌گیری از دانش جویی با پشتوانه‌ی ایدئولوژیک اسلام است و آن هم نه برای همه‌ی شهر که اولویتی که به مثابه خانه برای قضیه چراغ به حساب می‌آید، همین دانش گاه خودمان است. پس مسئولیت را در محدوده‌ی دانش گاه هنر و کار فرهنگی-هنری-دانش جویی قلمداد کردیم. یک مشت طرح‌های دیمی که قبلاً دوستان دیگرمان در جاهایی دیگر با آن‌ها شروع کرده بودند هم مدنظر داشتیم. مثل رواج کتاب خوانی و معرفی جبهه‌ی فرهنگی انقلاب و شناساندن مباحث روز پژوهش‌گران و سخنرانان این جبهه و کارهایی از این دست. اما از همان مرحله‌ی اول کار که با شاقی نیرو جمع کردن شروع شده بود، جهت کار از تن دادن به امر مقدس شورا به سمت کارهایی مثل بزرگداشت روز عید غدیر و هدیه دادن‌های بی‌خود و مصنوع و همایش‌های دوزاری و سخن رانی‌های آیکی "تو رو خدا آدم شوید" و این جور کارهای ویتیرینی که تنها به درد پرکردن لیست‌های گزارش کار می‌خورد و بس سوق داده شد. در جواب این که مسئول این کار چه کسی می‌تواند باشد، مسلماً بنده. اما چه چیزی مسبب این هاست، می‌شود، بی‌بصیرتی دوستان پرانرژی.

حالا کار ما شده این که سر مسئولیت‌های الکی و حدود اختیارات ساخته‌گی مان با هم دعوا کنیم، یا که هر از گاهی یکی مان به تریژ قبای اش بر بخورد و استعفا تحویل دهد-اولی اش خودم بودم-، یا که در ایام امن و امانی ساعت‌های بی‌کاری دفتر را پر کنیم و به کاغذ بازی‌های عقب مانده سر و سامان دهیم.

ما حتی نتوانستیم، یک نماز جماعت ربع ساعتی را در این دانش گاه راه بیندازیم و تنها دل مان خوش است که پوستر آن لامپ کذا را برداشته ایم، در این مسجد و آن مسجد می‌کنیم.

جدای از مدیریت ضعیف بنده، مشکل اساسی‌ای که بسیج دانش جویی ما در پرت افتاده‌گی از خواست‌های حقیقی امام و رهبری به دام آن‌ها افتاده، بی‌بصیرتی و نیاز نشناخته‌گی عناصرمان است. که البته قصران بخشی از آن را هم به گردن دفتر بسیج دانش جویی ناحیه‌ی شهید چمران می‌دانم.

بنده مطمئناً فراموش نمی‌کنم که چه طور به جلسه‌ی نقد و بررسی فیلم "جدایی نادر از سیمین" که یکی از واقعی‌ترین و به نظر من درست‌ترین اقدامات بسیج بود، با بی‌عنایتی توهین شد. من از خاطر نمی‌برم این که هر جا ما مشکل مان با فهم بود، دوستان بودجه تزریق کردند و از پی آن هم ما را به برگذاری این گنده ویتیرین‌های بی‌روح واداشتند. البته شاید این تقصیر مستقیم دفتر نبوده باشد، اما بارها و بارها دودوتا چهارتای بنده را با تصمیمات دفتر رفع رجوع کردند و گذاشتند قاطی باقالتی‌ها. این که قرار است ما برای خودمان، بچه‌های اهل دین و آرمان محفلی راه بیندازیم و خودمان را در آن بالا بکشیم، به نظرم اولین و درست‌ترین کاری است که بایسته بود انجام می‌دادیم و متأسفانه این امر مدام با همان کارهای ویتیرینی‌ای که عرض کردم ماند برای بعد از هفت و سال.

اگر رگ تر و مصداقی تر بخواهم عرض کنم، می‌شود همین برنامه‌ای که عملاً به بنده تلقین شد. چیزی که از دم بی‌بصیرتانه و غیرلازم بود

برای دانش گاه ما، این تنها ادای دانش گاه های دیگر را در آوردن بود. ادای رفع نیازهای دیگران را در آوردن بی که ان نیازها را داشته باشیم:

- برگزاری مراسم روز معلم: یعنی اختصاص بودجه و نیرویی که نه وظیفه ی بسیج بوده و نه از اولویت های بسیج، چهار تا شاعر زورکی از شهر پیدا کرده ایم و صد تا دانه کیک و ساندیس گرفتیم و سازی و آوازی و به به چه چه، خوش آمدید، "هپی تیچر دی تو یو" و دیگر هیچ. برنامه ای که هرچند خوش اسم بود و شعار بالایی برای معلمی خرج می کرد، اما نه هیچ از معلمی مان یاد داد و نه هیچ از شهید مطهری. دریغ از یک شعر مطالبه ای که خفت کند استادهای ما را بر این که عهد معلمی شان را کجا از یاد برده اند. تنها بلد شده ایم که در جمع های خاله زنگی مان بیجسبانیم بر آباء و اجداد معلم بیچاره و روز معلم یک روزت مبارک بگذاریم توی کاسه اش.

... و این حرف ها را هر چه که هم کش دهی نمی شود آن چه که باید کرد. پس همین جا تمام می کنم و قاضی مان را می گذارم خدا، حالا که کسی کلاه خودش را به قاضی نگرفت.

اللهم اهدنا الصراط المستقیم.

سجاد پورخسروانی

جمعه، ۱۵ اردی بهشت ۱۳۹۱